

عشق سرگردان است ...

## چشمهایت را ببند!

چشمهایت را ببند،  
چشمهایی که هنوز بعد این نزدیکی،  
آنچه را می بیند،  
باز وحشت دارد  
باز حیرت دارد  
باورش نمی شود.

چشمهایت را ببند،  
چشمهایی که همان لحظه‌ی اول قلب من را بر بود  
و چه بد دزدی که از باغچه‌ی وجود من،  
به خیال میوه آمد  
ولی افسوس درختی را برد  
که دگر باره نروید همانجا جان سپرد...

چشمهایت را ببند و عشق را معنا کن  
حتم دارم در جواب،  
آنچه را می گویی،  
ذره‌ای باور نداری  
و نه تنها تو، هیچ کس باور ندارد  
اگر می دانند، پس چرا می پرسند،  
خانه‌ی عشق کجاست؟ خانه‌ی عشق کجاست؟

عشق سرگردان است، خانه‌ای او را نیست.  
عشق روزی روزگاری خانه‌ای داشت همان نزدیکی  
آری، آری، عشق مستأجر خانه‌های دل بود که امروز،  
چنین آواره، توی کوچه‌های بن‌بست خیال،  
بی رمق در خودش می‌لولد.

پس بیایید بگوییم، خانه‌ی اشک کجاست؟  
اگر از عشق دیگر خبری نیست،  
لااقل اشک تنها یادگارش باقیست.  
و هنوز چشمه‌هایم قطره‌های اشک را،  
روی گونه‌های افتاده و رنجور من،  
بر ملا می‌سازد ...

چشمه‌هایت خیس است،  
مطمئنم امروز باران می‌بارد  
مبادا ریزش این قطره‌ها در چشمت  
یادی از اشک برایت باشد

چشمه‌هایت را ببند،  
چشمه‌هایت را ببند ...

باران،

پاییز 1382 = 2003